



«عجله کن!» کبوتر که بی‌حوصله شده بود این را گفت.
کلاغ به سمت مزرعه پرواز کرد و با خودش گفت: «این کار خیلی هم سخت نیست!». او بر پشت
یک میش بزرگ نشست و پنجه‌هایش را در پشم او فرو کرد. با خودش گفت: «تا این جا که
خیلی آسان بود. حالا فقط باید بال بزنم و او را ببرم!»
کلاغ تا آنجا که می‌توانست با قدرت و سرعت بال زد اما گوسفند از جایش تکان نخورد!
کلاغ با خودش گفت: «این کار کمی سخت‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم!» البته هنوز
پشیمان نشده بود، به خودش گفت: «شاید باید یک گوسفند کوچک‌تر را انتخاب کنم!» سعی
کرد پرواز کند و سراغ گوسفند کوچک‌تری برود اما متوجه شد که پنجه‌هایش در پشم گوسفند
گیر کرده است. او با وحشت شروع به بال بال زدن کرد!
سر و صدای زیاد کلاغ توجه پسر چوپان را جلب کرد، او فریاد زد: «هی! از گوسفندان من دور
شو!» و سنگی را به سمت کلاغ پرتاب کرد که به او نخورد اما حسابی ترساندش. پرنده با شدت
بیشتری بال زد و بالاخره توانست خود را آزاد کند!
کلاغ مغرور خجالت‌زده پرواز کرد و رفت؛ اما باز هم به خودش گفت: «شاید من نتوانم مثل
عقاب شکار کنم، اما هنوز هم در نوع خودم خاص هستم!»

